

باتوولی تنها

نگین مصدری

باتوولی تنها

تهران - ۱۳۸۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: مصدري، نگین
عنوان و پدیدآور	: با تو ولی تنها / نگین مصدري.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 039 - 6
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ د ۴ ۸۳۴۳۴ /- ۷۹۵۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۶۲۰۷۱۹

فصل اول

پاییز خاطره‌انگیز، اولین نشانه‌های خود را به بدرقه فصل تابستان فرستاده بود. باد ملایمی همراه با تن باران چنان شور و شوقی در دلم بیدار کرد که با هیجان دستم را از شیشه اتومبیل بیرون برده تا دانه‌های باران که باعث شوق درونیم شده بود را لمس کنم و زیر لب زمزمه کردم: «گاهی اوقات خدا هم، با بندگان خود عشق بازی می‌کند؛ مثل الان که هنوز در ماه اول پاییز هستیم و تب تابستان روی پوستمان است، اما هوا این همه تغییر کرده». ناگهان اتومبیلی به سرعت از کنارم گذشت! جوانی سرش را بیرون کرده و گفت:

— خانم کوچولو! دستت زیادی کرده یا هوس دیه به سرت زده؟
من که به‌واژه‌ی کوچولو آلرژی داشتم بدون درنگ دنده را عوض کرده پا را روی گاز فشرده و زیر لب غریدم: «با من بودی؟ بچه سوسول! حالا نشونت می‌دم کوچولو کیه؟» در حالی که با فاصله‌ی کمی از ماشین‌های دیگر سبقت می‌گرفتم، نگاهی به ماشین مورد نظر انداختم و لبخند غرورآمیزی لب‌هایم را از هم باز کرد و زیر لب زمزمه کردم: «گرفتن این بچه سوسول از رانندگی توی اتوبان هم راحت‌تر بود!» هنوز لبخند از روی لب‌هایم محو نشده بود که به شدت با چیزی برخورد کردم، با ترمزی که زدم

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

با تو ولی تنها نگین مصدري

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 039 - 6

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

در دلم گفتم «خبر نداری اصلاً گواهینامه ندارم...» جوان با همان لحن تلخ افزود:

– حیف که با خانم طرفم وگرنه...!

سعی کردم دست و پایم را گم نکنم و با اعتماد به نفسی که در خود سراغ داشتم با خونسردی گفتم:

– آقا من کلی کار دارم، بیکار نیستم که این جا بایستم و با شما بگو مگو کنم.

با لحنی عصبی و متعجب گفتم:

– واقعاً که...! زدید ماشین رو داغون کردین حالا طلبکار هم شدین؟! بعد به ماشین تکیه داد و گفت:

– صبر می‌کنیم افسر بیاد کروکی بکشه، از اون جایی که مقصر صد در صد شما هستید متحمل خسارت می‌شید تا رانندگی کردن درست و صحیح رو یاد بگیرین.

چون گواهینامه نداشتم و این دومین تصادفی بود که در این یک ماه اخیر داشتم، می‌دانستم که به‌طور حتم بابا آرش یک چادر روی ماشین می‌کشه و اون رو تا مدتی که گواهینامه‌ام را بگیرم توقیف می‌کند. پس باید فکری می‌کردم، سرم را به سمت جوان چرخانده و مضطرب گفتم:

– ولی من باید این ماشین را به صاحبش برگردونم.

لبخند تمسخرآمیزی زده و گفت:

– پس ماشین مال خودتون نیست که این جوری گاز می‌دادین.

با این که از لبخندش لجم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

– ای بابا، من گورم کجا بود که کفنم باشه. از حالا کاسه چه کنم، چه

کنم دستم گرفتم برای هزینه‌ی تعمیر ماشین. فکر کنم باید حقوق چند

ماه هم رو بدم تا این ماشین و ماشین شما تعمیر بشه.

محکم به سمت جلو پرت شده و سرم با شیشه جلو برخورد کرد. دستم را روی پیشانی‌م گذاشتم و زیر دستم برآمدگی‌ای به اندازه یک گردو حس کردم؛ خوشبختانه از خون اثری نبود چون با این همه رنگ و روغنی که برچهره داشتم کلکسیون رنگهایم تکمیل می‌شد. پس از چند ثانیه از شدت درد، گرمی اشک را روی گونه‌هایم احساس کردم. قطره اشک آرام از صورتم سر خورد و روی لب‌هایم فرو افتاد. تازه متوجه‌ی طعم بد قطره اشک که با ریمل و کرم پودر مخلوط شده بود، شدم. به یاد جمله‌ی همیشگی مامان افتادم که می‌گه: «آخه عزیزم! این پوست لطیف تو که مثل گل چه‌طور این همه مواد شیمیایی رو تحمل می‌کنه؟ حیف پوست مرمرت نیست که آن رابه سنگ خارا مبدل می‌کنی».

در افکار خودم بودم که با ضربه‌ای که به شیشه خورد متوجه‌ی موقعیتم شدم.

– معلوم هست حواستون کجاست؟

از اتومبیل پیاده شدم و با لحن طلبکارانه‌ای گفتم:

– فکر نمی‌کنم به شما ربطی داشته باشه.

با تعجب بهم خیره شد و پس از چند ثانیه با تکان دادن سر به سمت ماشینش رفت و دستی به فرورفتگی کنار در راننده کشید و مجدداً سری جنباند. تازه فرصتی برای ارزیابی راننده پیدا کردم، پسری تقریباً بیست و هفت - هشت ساله با چهره‌ای جذاب بود. او که متوجه نگاه خیره‌ام شد، شاکیانه گفت:

– نکنه منتظرید پیام و خسارت هم بدم؟

سپس کمی نگاهم کرده و دوباره با خشم و لحنی غضب‌آلود گفت:

– مانده‌ام کدام افسری به شما گواهینامه داده، خیابون به این شلوغی که

حتی برای حرکت هم راه نیست سبقت می‌گیری و ویراژ می‌دی!

همان طور که پشتش به من بود گفت:

– حالا با این عجله کجا می رفتی؟

در دلم از این که توانسته بودم به راحتی فریبش بدهم به خودم آفرین گفتم.

– راستش دستم رو دراز کرده بودم تا باران رو لمس کنم که یه جوان بی ادب چندتا ناسزا گذاشت کف دستم، داشتم می رسیدم بهش تا جوابش رو بدم، آخه از بدهکاری خوشم نمی آد!

جوان نگاه مرددی حاکی از این که آدم عاقلی هستم یا نه به من انداخته و گفت:

– پس این طور از بدهکاری بیزاری، خیلی بد شد چون قصد داشتم قبل از رسیدن افسر اجازه بدم شما تشریف ببرید و هر زمان که آمادگی دادن خسارت رو داشتین از شرمندگی من در بیابین که خودتون می گین تحمل بدهکاری رو ندارین.

با عجله گفتم:

– خب، البته این بدهکاری فرق می کنه، قول می دم به محض این که حقوقم رو گرفتم خسارتتون هرچی باشه بدم و از شرمندگیتون دریام.

با صدایی شفاف و شیطنت آمیز که موج گرمی داشت گفت:

– می تونم بپرسم چه فرقی داره؟

در حالی که خود را فاتح می دیدم و از این پیروزی خوشحال بودم با لحنی خونسرد گفتم:

– این بدهی مالیه اما اون احساسی بود یعنی لرزه به اندام غرورم انداخته بود و باید جوابش رو می دادم.

نگاهش متفاوت شد و سری به علامت تأسف تکان داد و گفت:

– آهان! فهمیدم پس یه جورایی کل کل بوده.

سپس با صدایی زمزمه گونه ادامه داد:

– یعنی به این می ارزه؟ باز دو تا جوان برای تفریح دنبال هم افتادن.

معترضانه گفتم:

– نه هیچم این طور نبوده، من واقعیت رو به شما گفتم.

برای لحظه ای از این که در ذهن او به عنوان دختری علاف و بیکاره جلوه کرده بودم، نزدیک بود از حرص لگدی نثار ماشینش کنم اما خودداری کردم و با خود گفتم باید تا آخر بازی را هوشیارانه پیش ببرم. جوان برای چندمین بار به فرورفتگی ماشینش دست کشید و با تأسف گفت:

– اگر می دونستی که به چه ماشین گران قیمتی زدی این همه خونسرد نبود.

به صدایم لحن تعجب داده و گفتم:

– جدی خیلی قیمتی؟

اما در دلم خندیدم و گفتم «خبر نداری که مشکی همین مدل زیر پای پدرمه، خنده ام را به سختی مهار کردم و گفتم:

– شما آبروی منو بخرین من هم تلافی می کنم، قسم می خورم.

با نگاهی تلخ ولی مشتاق به من خیره شد و گفت:

– چاره ای نیست رفتار شما دل آدم رو می سوزونه، اما فراموش نکنید

که نباید ماشین امانتی رو این قدر بی احتیاط برونید، این طوری هم دیگران رو دچار دردسر می کنین، هم باعث عذاب خودتون می شین. در

ضمن می تونید برید.

با شنیدن این جمله لبخند فاتحانه ای کنار لبم نقش بست و با خوشحالی گفتم:

– برم؟... محبتتون رو هرگز فراموش نمی کنم.

برای این که فکر نکنه قصد سوء استفاده داشتیم، گفتم:

— لطفاً شماره‌ای در اختیارم بذارین تا به محض گرفتن حقوقم باهاتون تماس بگیرم.

لبخند تلخی زد و به سمت دیگر خیابان اشاره کرد و گفت: اون بچه رو که گل می فروشه می بینین؟ اگر چند میلی متر اون طرف تر می زدین اون طفل معصوم رو له می کردین البته از برکت رانندگی با دقت شما بی نصیب نموند و خورد زمین، حالا هم پاشو گرفته و گوشه‌ای نشسته.

احساس کردم قلبم فشرده شد و خنده روی لبانم ماسید، در سکوت و با تعجب به سمت مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم و چشمم به دختر بچه‌ای ۵-۶ ساله افتاد که مشغول ماساژ دادن پایش بود. وقتی برگشتم تا حرفی بزنم او سوار بر ماشینش شده و در حال حرکت بود، بدون این که مهلت برای تشکر داده باشد از محل دور شد.

به طرف دختر بچه کشیده شدم، ماشین را کناری پارک کرده و به سوی بچه رفتم بدون این که بدانم من کسی هستم که باعث درد پایش شده‌ام کنارش نشستم و دستم را روی سرش کشیدم و گفتم:

— چیه پایت درد می‌کنه؟

با لحن ساده و کودکانه‌ای گفت:

— بله خانم خیلی!

چشمان اشکی اش را به من دوخت و با معصومیت گفت:

— خانم! گل می‌خرین؟

با مهربانی جواب دادم:

— آره! همه‌ی گل‌هایت رو می‌خرم، می‌خوای ببرمت دکتر؟

نگاه بی تفاوتش تغییر کرد و برقی از امید در چشمانش درخشید و با

پشت دست اشکهایش را پاک کرده و گفت:

— نه خوبم، همه‌اش رو می‌خری؟

با لبخند سرم را تکان دادم و دستم را داخل کیفم بردم، نگاهش به سمت دستم کشیده شد و منتظر ماند، تمام پولی که در کیفم بود بیرون کشیدم و به سویش گرفتم با ناباوری نگاهی به من انداخت و متعجب پرسید:

— همه‌ی این پول‌ها برای منه؟

با چشمانی نمناک لبخند زدم و گفتم:

— آره! به شرطی که امروز بری خونه و استراحت کنی.

با شعف از جا برخاست، گلها را به دستم داد و پول‌ها را گرفت و با شوق از من دور شد، راضی از دیدن خوشحالی او و این که آسیبی ندیده بود به سمت ماشینم حرکت کردم. لحظاتی در فکر جوان و دخترک بودم چشمم که به آینه افتاد و برآمدگی پیشانیم را دیدم دستی روی آن کشیدم و با خودم غریدم: «نگاه کن، الکی الکی نزدیک بود هم خودم نغله بشم هم اون طفل معصوم رو نابود کنم». بعد یاد دروغ‌هایی که به جوان گفته بودم افتادم، شانه‌هایم را بالا انداخته و با خودم گفتم: «به من چه، چشمش کور مگه نمی‌دونه وقتی یه خانم محترم پشت فرمونه باید احتیاط کنه و ازش فاصله بگیره، معلومه هنوز پی خانم‌ها به تنش نخورده!».

وقتی به‌خانه رسیدم در پارکینگ باز بود، خواستم مثل همیشه با یک فرمان وارد پارکینگ بشم اما ماشین آروین بدجوری پارک شده بود و جای مانور مرا گرفته بود، به سختی ماشین را پارک کرده و در حالی که زیر لب می‌غریدم، گیتارم را برداشته و از ماشین پیاده شدم، سر راه لگدی به ماشین آروین زدم. در همین لحظه آقا برزو راننده بابا مثل جن جلویم سبز شد، دستم را روی قلبم گذاشته و گفتم:

— وای ترسیدم شما کجا بودین؟